

به‌الله

ای تو فصل بیاض محبت شد از خند درجا بهی نسیم
 که تو را بیداران رحمت پر تو و حرارت شمس حقیقت نسیم
 جانم بخش رحمت ای نسیم و نه بخش شد طراوت و لطافت

زایده الوصف عطا نایب

ع ع



خدا این فصل از دانه و آموزش صرف غایت پرورش
 حضرت زین

ورقا

دوره هفتمم شماره چهارم
 (۷۰)

در این شماره می‌خوانید

- ۱- مناجات
- ۲- نامه ورقا
- ۳- چیده در قلعه شیخ طبرسی
- ۴- نامه‌های آقای یزدانی
- ۵- اگر مادر بزرگ بشوم
- ۶- پیرمادر غار (قسمت اول چتری بزرگول خوک)
- ۷- شکرانچیان نسر
- ۸- صدیق در حبیب (شعر)
- ۹- چه خبر خوشن
- ۱۰- خودمان بسازیم

مجله ورقا به خاطر عزیز و فراوانش تشکر از ایادی
 عزیزان سرافرازه جناب فیضی تقدیم گردیده است

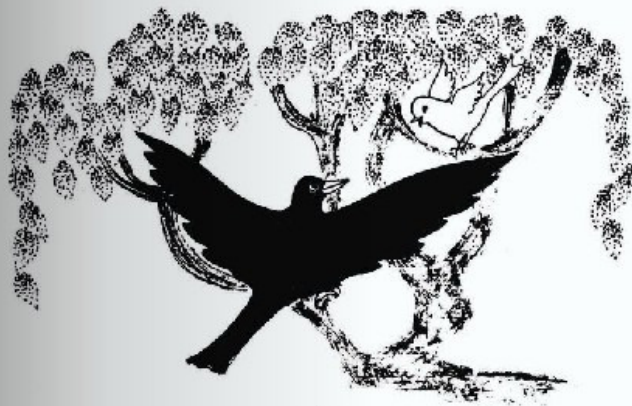
ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه نونهالان، زیر نظر
 معفل روحانی مکی بهائیان هندوستان منتشر می‌شود.
 تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
 دوره هفتم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی
 هندی و انگلیسی یا محتوای واحد انگلیسی می‌آید.
 ورقا مجله ایست غیرانتفاعی و هزینه اش از محل
 آموختن و تیزرعات دوستان بهایی تأمین می‌گردد.
 وجه اشتراک، مقالات، اشعار و نظر بیات خود
 را بآدرس زیر ارسال فرمائید. هیأت تحریریه
 درخشا و اصلاح مقالات آزاد است.

VARQA - C/O P.O. Box 19 - New Delhi 110 001
 INDIA

به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
 اشتراک توسط شما یک کوزه دیگر در هندوستان
 خواهد توانست و رقار را به رایگان دریافت دارد.

حق اشتراک برای هندوستان (شش شماره) در هندوستان
 یا هر پنج پست
 حق اشتراک سایرین در این کشورها آری ای
 ۳۰ روپیه
 پست هوایی ۱۲ دلار آمریکا
 ۷ دلار و چند اشتراک در ۵ دلار هزینه پست هوایی
 حق اشتراک سایرین در این کشورها
 پست هوایی ۱۵ دلار آمریکا
 ۳۲ روپیه اشتراک در ۴ دلار هزینه پست هوایی
 حق اشتراک سایرین در این کشورها
 پست هوایی ۱۰ دلار آمریکا
 ۷ دلار حق اشتراک در ۳ دلار هزینه پست هوایی
 توجه: پست هوایی در هندوستان ۵۰۰ روپیه در هر ماه

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
 BAHÁ'Í'S OF INDIA - VARQA.



دوست‌های خولیم

الله ابهی - حالتان چطور است حتماً خیال کردید من ورقا هستم.

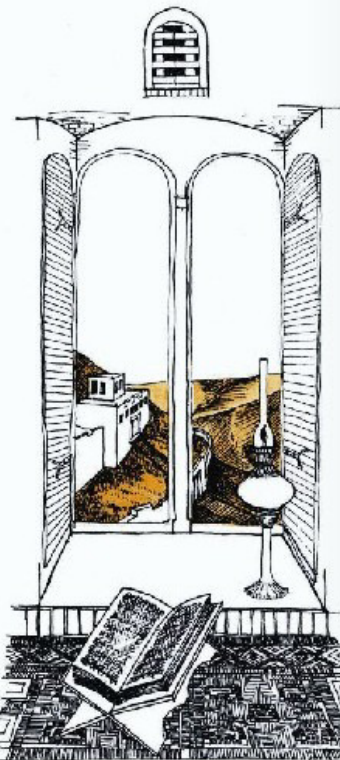
نه من پتلی هستم که برایتان این نامه را می نویسم می دانید دیروز ورقا می گفت: من دوازده سال است برای بچه ها نامه می نویسم از همه جا و همه کس و همه چیز برایشان نوشته ام. فکر کنم دیگر حوصله بچه ها از نامه های من سررفته باشد. گفتم: بیهوشه! اینکار کار ندارد این دفعه من به جای تو می نویسم اما از دیروز تا حالا غذا نخورده ام جلوسم و فکر میکنم چه بنویسم چیزی بفرم نمی رسد...

ورقا هم گذاشته است و رفته است و من باید این نامه را امروز تمام کنم. اول فکر کردم برایتان از غذا های خوب گنجشک ها بنویسم. کلاغ سیاه گفت: "قار! میلیند او را صدا کرده ام که به من کمک کند. پرسیدم چرا؟" قار: "گفت: بچه ها چه کاری به غذای گنجشک ها دارند؟" گفتم راجع به بازی های صبح زود بنویسم. می گوید

"قار" صبح زود که گنجشک ها بیدار می شوند بچه ها خواب هستند. می گویم اصلاً تو با گنجشک ها میانه خوبی نداری دلت می خواهد راجع به کلاغ ها بنویسم؟ می گوید: "قار" دیگر دارد حوصله ام سر می رود. حالا است که ورقا از راه برسد و خیال کند فقط اوست که می تواند چیز بنویسد و باز راجع به بازیگوشی گنجشک ها حرف بزند. پس چه بکنیم کلاغ سیاه می گوید راجع به هوا حرف بزنیم. می گویم: "آخر بچه مجله ورقا ربطی پیدا نمی کند. می گوید: بچه ها را نصیحت کنیم. می گویم: من که خودم اصلاً نصیحت دوست ندارم بچه ها هم حتماً همینطور هستند. کلاغ سیاه می گوید: "قار قار! یعنی که ورقا دارد می آید. ای داد و ببیداد! حالا باید چه کار کنیم؟ کلاغ سیاه می گوید خدا حافظی کن و نامه را بده من ببرم. این تنها راهی است که از سر و صدای ورقا راحت بشویم. ولی خوب هنوز خیلی حرفها مانده است که ننشده ایم. کلاغ سیاه میگوید "قار" یعنی که چه حرفهایی؟ من می گویم: حالا تا ماه بعد فکرش را می کنم ببینم چه پیش می آید. کلاغ سیاه می گوید ولی آخر یک قصه بی چیزی تعریف می کنی. مثل آنهایی که ورقا می نویسد من می گویم: آخر هیچکس تا حال شنیده است گنجشک قصه بگوید. کلاغ سیاه می گوید: "قار" یعنی که ابداً گنجشک اصلاً قصه نمی داند فقط طوطی ها و کلاغ ها قصه می گویند؟ می گویم پس تو قصه بگو من بنویسم. می گوید: یکی بود یکی نبود. یک کلاغ سیاه بسیار خوش صدایی بود. می گویم این درست نیست کلاغ سیاه خوش صدایی شود. قهر می کند و میگوید "قار رر" یعنی که دیگر قصه نمی گویم. راستی دلم برای ورقا می سوزد چطور این همه وقت چیز نوشته است و هر دفعه هم یک مطلب تازه؟ کلاغ سیاه می گوید: "قار قار قار" یعنی که من به او کمک می کنم. گفتم آه! حالا به فکر من رسید. بهترین کار اینست که از

بچه ها در قلعه شیخ طبرسی

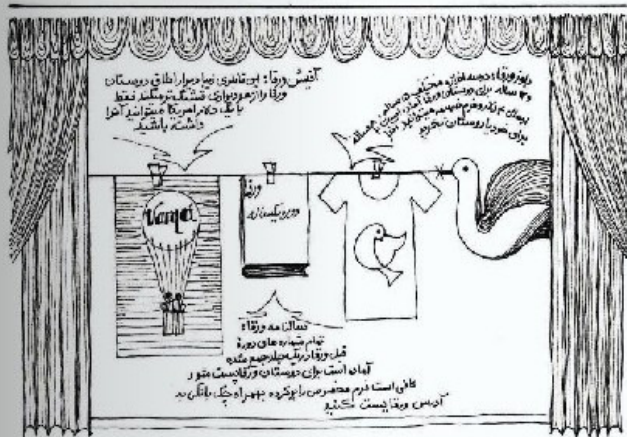
قسمت دوم از چوپان نیکو



در آن جنگلهای آرام همه چیز سریع اتفاق افتاده بود. ملاحسین و یارانش مجبور شده بودند به قلعه شیخ طبرسی بروند و حالا همه چیز تمام شده بود. از آن همه حالا چند نفر بیشتر باقی نمانده بودند و حالا میرزا کاظم باز در زمینهای سبز مازندران می رفت اما این بار تنها و به مشهد برگشت. پشت سرش را که نگاه می کند و جوی رویش هیچکس نیست اما انگار دیروز بود که کمی آنطرفتر پای دیوار آن باغ ایستاده بودند و ملاحسین برایشان صحبت می کرد. انگار دیروز بود که در قلعه شیخ طبرسی به میر محمد علی قول داده بود که او را با خودش به مشهد ببرد و تمام کوچهایش را به او نشان بدهد. اما حالا نه آن همه اصحاب بودند نه قلعه شیخ طبرسی، نه میر محمد علی. میر محمد علی از او کوچکتر بود. نه ده سال داشت و از نزد پادشاه پیرش آمده بود و آن روز خندیده بود و در جواب گفته بود که او هم میرزا کاظم را با خودش به جای خواهد برد که برادرش هست. برادر میرزا

همه کمک بخواهیم. می دانید اگر بچه ها به ورقا نامه بنویسند با او از کارهای خودشان و شهر خودشان و چیزهای جالبی که دیده اند حرف بزنند آنوقت او می تواند خیلی راحت از میان این مطالب چیزهای جالب را انتخاب کند و برای همه بنویسد. با این ترتیب نامه های ورقا پراز مطالب جالب می شود اما اگر قار را باشد همیشه خودش به تنهایی کار کند هم او خسته می شود و هم شما خیلی چیزهای خوب دینار نمی شنوید. در حالیکه اگر همه کمک کنند مجله پر میشود از چیزهای جالب از هر گوشه دنیا. کلاغ سیاه می گوید: "قار قار قار" یعنی که ورقا آمد. باید نامه را بدهم بردارد و برود. دیگر باید خدا حافظی کنم. با میدیدار دوست شما

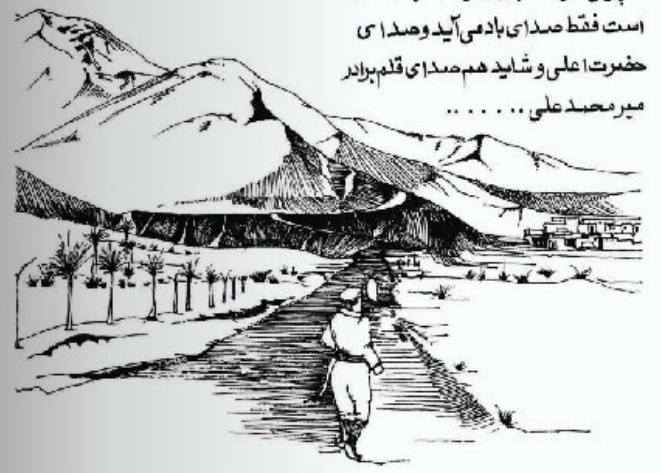
تیلی
کلاغ سیاه می گوید "قار" یعنی که و کلاغ سیاه.



محمد علی آن موقع در ماکو نزد حضرت اعلی بود کاتب حضرت اعلی بود بعد میرزا محمد کاظم خندیده بود. پس دیگر مشهود نمی رویم، لطفی ندارد. ماکو زیبا تر است. خیلی روزها میرزا محمد کاظم و میر محمد علی نشسته بودند و فکر کرده بودند که الان برادر او چکار می کند؛ حتماً نشسته است و آبی که حضرت اعلی می گویند به سرعت می نویسد صفحه ها پشت صفحه ها پر می شوند. بالای کوه همه جا ساکت است فقط صدای بادی می آید و صدای حضرت اعلی و شاید هم صدای قلم برادر میر محمد علی

میرزا محمد کاظم خسته نشست و فکر کرد؛ حالا اگر حضرت اعلی داستان یا نشان در قلعه شیخ طبرسی را بدانند؟ بداند که دیگر ملاحسین نمانده است و جناب قدوس نمانده است و هیچکس نمانده است؛ چقدر غمگین می شوند.

آن طرف روی تپه ای دور چوپانی



پیدا می شود. میرزا محمد کاظم نگاهش را می چرخاند؛ همراه چوپان گله ای نیست. چوپان تنها می رود میرزا محمد کاظم فکر می کند. آن چوپان چقدر باید غمگین باشد. حالا دیگر میرزا محمد کاظم می داند چوپانها به چه فکر می کنند ولی چه فایده دیگر آن پسرک نیست. همان که وقت آمدن یکبار باید درش به دیدن ملاحسین آمده بود و بعد رفته بود. اما یک روز برگشت وقتی در قلعه شیخ طبرسی بودند آن چوپان و پسرش باز آمدند و این دفعه مانند چند روز طول کشید تا میرزا محمد کاظم توانست به آن پسرک حرف بزند. ازدور هم دیگر را می دیدند و چشمهایشان به چشم هم می افتاد اما حرفی نبود. میرزا محمد کاظم شبها به آسمان خیره می شد و فکری کرد چطور می شود رفت و بایک کسی حرف زد و چیزی پرسید مثلاً پرسید: راستی چوپانها به چه فکری می کنند؟ چقدر سخت بنظر می آید اما یکروز میر محمد علی پسرک را با خود آورد بود پیش میرزا محمد کاظم. مدتی چشمهایشان در چشم هم دیگر ماند. آنقدرها هم سخت نبود. میرزا محمد کاظم اولین

چیزی که گفت این بود: منی برادر میر محمد علی الان در ماکو است، و پسرک متعجب پرسید، بود؛ ماکو کجاست؟ این اسم را برای اولین بار می شنید. اما بزودی میرزا محمد کاظم و میر محمد علی خیلی چیزها از حضرت اعلی به او گفته بودند. پسرک کمتر حرف می زد. میرزا محمد کاظم خیلی به چشمهای او نگاه کرده بود. صاف بود. مثل اینکه هیچ وقت برق بلی در آنها نخواهد زد آنها هم باقیه اصحاب در کارهای قلعه کمک می کردند و هر وقت می شد کنار هم می نشستند و حرف می زدند. میرزا محمد کاظم تعریف کرد، بود که چطور یک شب تمام گریه کرده بود و التماس کرده بود تا پدرش اجازه داده همراه آنها از مشهد بیاید. بعد خندید، بودند و او فکر کرده بود؛ چرا این را تعریف کردم؟ حالا چه فکری می کنند؟ اما بعد گفته بود: خوب کاری کردم، اگر نکرده بودم الان اینجا نبودم و اگر الان اینجا نبودم

شب میرزا محمد کاظم در میان دشت دراز مازن را دراز کشید. بالای سرش

آسمان ساکت و لطیف مثل همیشه ایستاده بود پر از ستاره فکر کرد بعضی چیزها هست که فقط یک چیز را به خاطر آدم می آورده مثلاً شب. حالا دیگر همه شبها میرزا محمد کاظم را فقط به یاد آن شبی می انداخت

اصحاب دور جناب قدوس حلقه زده بودند. صدای بادی آمد و هوای لطیف بود. بعد صدای زمزمه اصحاب آمد که با هم می خوانند. جناب قدوس به دیوار گلیه زدند و چیزهای گفتند . . . حضرت اعلی



که قرار بود جناب قدوس به قلعه بیایند یک عده از اصحاب شمع به دست به جنگ رفته بودند و بعد به همراه جناب قدوس بازگشتند. ازدور که میرزا محمد کاظم و میر محمد علی و پسرک چوپان نشسته بودند فقط حلقه های نورانی دیده می شد که حرکت می کرد حتماً میان آن حلقه شعها جناب قدوس هستند. میرزا محمد کاظم برای دوستانش از روزهای تعریف می کرد که جناب قدوس در منزل آنها بودند خود او اطاق ایشان را می تپ کرده بود. در قلعه همه

میر محمد علی جلودیده بود و میرزا محمد کاظم نمی دانست چرا ولی

برگشته بود و از پسرک پرسیده بود: راستی چوپانها به چه فکری می کنند؟ و پسرک گفته بود: به گوسفندهایشان به همه گله هایشان حق آن بزغاله ای که عقب می ماند، آنوقت همه جار می گردند تا او را پیدا کنند و به گله برگردانند. همیشه فکر زمینهای تازه با علفهای سبز برای گله شان هستند.

چند بسیار شبها که آنها کنار هم دیگر نشسته بودند و به صدای جناب قدوس یا جناب ملاحسین که آیات الهی را بر اسمی اصحاب می خواندند گوش کرده بودند. بنظر می آمد که این زمزمه همیشه زیر آن آسمان صاف می ماند

کرده اند و نمی گذارند به قلعه برگردد. عباس تنها ماند و بچه ها بیشتر و قشنگان به دل داری و می گذشت. می نشستند و هر چه گفتی داشتند می گفتند تا او دلنگ نشود و شبها فکری کردند که فردا چه تعریف کنند. حتی پسرک چوپان که کمتر حرف می زد این چند روز خیلی چیزها گفته بود. اما عباس بیشتر با میر محمد علی می رفت. به اصحاب در ساقش دیوار کمک می کردند و از زخمی ها مواظبت می کردند.

میرزا محمد کاظم به نزدیکیهای مشهد رسیده بود. خسته و محروم فکر کرد؛ حالا برگردم مشهد که چه؟ وقتی هنوز نیامده بودم و نمی دانستم میر محمد علی هست و پسرک چوپانی هست و عباس هست چیزی نبود اما حالا می دانم که اینها بوده اند و دیگر نیستند و دیگر هیچ وقت میر محمد علی خندان نخواهد دوید و پسرک چوپان آنطور نگاه نخواهد کرد و دیگر صدای جناب قدوس و جناب ملاحسین را نخواهم شنید چطور می شود غمگین نبود؟ تنهام



نشسته بودم لب ایوان باران را تماشا می‌کردم از آن هواها بود که ما پیرمرد‌ها را غمگین می‌کند، بگذریم. آسمان نیمه تاریک بود و صدای باران همه جا را پر کرده بود. یک دفعه صدای "تاپ، تاپ" نظرم را جلب کرد این صدا خیلی آشنا بود و آن را دوست داشتم شیرین بادستهای تپلی اش روی زمین چهار دست و پا راه می‌رفت؛ آه تو اینجا چکاری کنی؟ چطور تنها آمده‌ی لوسی حیاط. یک دفعه سرو صدا بلند شد. "باز شمیم در راه بازگذاشتی؟ آخر تو کی بزرگ می‌شوی؟" و بعد شمیم سراسیمه بیرون دوید. اما همین که از در گذشت محکم زمین خورد، سرش را بلند کرد و فریاد زد: اینجا است، اینجا است، پهلوی آقایی‌ها زدانی؟ بعد گفت: چقدر ترسیدم؟ پایش کمی خراشیده شده بود، زانویش را گرفت و پهلوی من نشست، گفت:

آقایی‌ها زدانی می‌دانید فردا چه روزی است؟ گفتیم: انشاء الله آقایی‌ها است. گفت: نه؟ گفتیم: سه شنبه است. گفت: نه، شما هیچ راجع به جشن تولد شنیده‌اید؟ فردا روز تولد من است. گفتیم: حالا قرار است جشن تولد بگیریم؟ گفت: بابای من گوید، من اصلاً بزرگ نشده‌ام و جشن تولد بی جشن تولد؟ بعد آهسته اضافه کرد: می‌دانید من هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوم به خودم قول می‌دهم که پسر خوبی باشم اما نمی‌دانم چطور می‌شود که قولم خراب می‌شود، همه اش تقصیر نیکسان است؟ من گفتم: نه نه اشتباه می‌کنی تو پسر خیلی خوبی هستی، فقط کمی بازی گوش هستی حالا وقت داریم، بیایم لوسی من بنشین و برادرم بگو جشن تولد برای چیست؟ نیکسان که از پشت در پیدايش شده بود گفت: "برای اینکه برای آدم هدیه بیاورند؛"

گفتم: چرا برای آدم هدیه می‌آورند؟ شمیم گفت: برای اینکه تولد شده است، گفتیم: آری خیلی مهم است که کمی متولد شده است؟ شمیم گفت: آقایی‌ها زدانی شما هم دارید که کم مثل بابا حرف می‌زنید. حتماً لامی خواهید بگویند فقط برای کسی جشن تولد باید بگیرند که از سال پیش تا حالا حداقل یک سال بزرگتر شده باشد و عقلش در آمده باشد؛ نیکسان گفت: عقل در نمی‌آید بیشتر می‌شود؛ من گفتم: نه من می‌خواستم بگویم آدم باید طوری باشد که آنقدر همه او را دوست داشته باشند که خودشان یادشان باشد تولد او چه روزی است و برایش جشن بگیرند. شمیم گفت: "برایش جایزه بیاورند؛ نیکسان گفت: هدیه نه جایزه" شمیم گفت: فرقی نمی‌کند هر دو تایش اسباب بازی است؛ من گفتم: اگر اینکه خود آدم دور بگردد و بگوید امروز تولد من است که فایده ندارد؛ شمیم پرسید: پس من چرا نمی‌دانم تولد شما چه روزی است؟ من گفتم: راستش من خودم هم نمی‌دانم



۱۱

۱۲

مثل اینکه مادر فهمید چون فوراً بلند شد و از اتاق بیرون رفت. آقا جان گفت چند تا از ملأهای شهر جمع شده اند و به مردم گفته اند باید بهایی‌ها را از این جا بروند. مردم هم راه افتاده اند دارند می‌آیند به منزل مامی‌آیند باید فوراً برویم همه ساکت ماندیم، خواهرم عروسکش را برداشت، همان که آقا جان برایش دوخته بود و من هیچ بر نداشتم چون پدر گفت باید بتوانم تند بدوم و مادر بقیچه اش را برداشت، همان که لوسی صندوق می‌گذاشت و آن کتاب مناجات در میان دستمال برداشتمی تویش بود. بعد همگی دویدیم آقا جان جلوتر می‌دوید، از پشت مزرعه خشخاش صدای داد و فریاد می‌آمد بعد از مدتی دود افق را سیاه کرد؛ نیکسان گفت: من زندان را سوزانده‌ام؛ گفتم: مادریگر هیچ وقت آن را ندیدیم و لوسی از آن موقع آسمان دودی من را غمگین می‌کنند، بگذریم.... شمیم گفت: آخر چرا آن کار را کردند؟ گفتم: سخت است فهمید چرا آن کار را

تولدم چه روزیست، می‌دانید دوره ما اصلاً این حرف‌ها رسم نبود، وقتی بچه به دنیای آمده‌اسم و روز تولدش را پشت جلد کتاب مناجات می‌نوشتند، کتاب مناجات با خیلی پر نوشته شده بود و جلد چرمی قشنگی داشت، آن را مادر در میان دستمال برداشتمی مخصوص می‌پیچید که همیشه لوسی گلاب می‌داد. بوی این دستمال و آن کتاب مناجات را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، بگذریم.... شمیم پرسید: آن کتاب مناجات کجاست؟ آن را هنوز دارید؟ گفتم: نه وقتی من خیلی کوچک بودم لوسی آن شهر کوچک که مهاجرت کردیم... قصه اش را که می‌دانید؟ نیکسان گفت: بله! منزلتان وسط مزرعه خشخاش بود، خارج شهر؛ گفتم: بله یک روز عصر آقا جان سراسیمه منزل آمد و گفت فوراً باید برویم، مادر باور نمی‌کرد، ما هم نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید و کجا باید برویم آقا جان گفت همدین الان می‌رسند فوراً راه بیفتید، می‌رویم ایستگاه اتوبوس،

کردند. ماهمه مردم را دوست داشتیم، مادر هر وقت شهر می‌رفت همه پس اندازش را می‌داد و دوا می‌زد زخم و تراخم می‌خرید، همه بچه‌های شهر این بیماری‌ها را داشتند، آن وقت ساعت‌ها به بچه‌ها می‌رسید، هر روز صبح زود با صدای مناجات مادر بیدار می‌شدیم، یادم است صبح‌ها من خواب فرشته‌ها را می‌دیدم که آمده‌اند لوسی مزرعه ما را زومی خوانند بعد که چشم‌هایم را باز می‌کردم می‌دیدم مادر دارد مناجات می‌خواند، وقتی می‌دیدم بیدارم آهسته می‌گفت برای مردم باید دعا کنیم، چرا همین مردم منزل مادر را با آن گل‌های شاه‌پسند قشنگ که لوسی باغچه‌هاش کاشته بود با آن عکس‌های قشنگ که لوسی طاقچه‌هاش زده بود باید سوزانده باشند؟ شمیم گفت: خیلی سخت است این را فهمید ولی کتاب مناجات چه شد؟ گفتم: ما چندین روز در راه بودیم خیلی سخت گذشت ولی بعد از آن من هرگز آن کتاب را ندیدم، شمیم

گفت: بیچاره آقایی‌ها زدانی حالا نمی‌دانند جشن تولدش چه روزیست؟ آن روز عصر کسی در اطاق را زد، شمیم بود، نفس نفس می‌زد فوراً در اطاق سرش بیست، آمد وسط اطاق چیزی لوسی دستش بود، دورش را روبان قرمز زده بودند، گفتم: آه... پس بالاخره هدیه تولد گرفتی؟ گفتم: بله... این بابا هیچ وقت نمی‌گوید چه کاری خواهد بکند، اول گفت هدیه‌ی هریه؛ دو تا راکت پینک پینک بود، گفتم: چقدر قشنگ است، یکی را به طرف من دراز کرد و گفت: آقایی‌ها زدانی، این یکی هدیه تولد شماست، گفتم: نه، هر دو مال تست؛ گفتم: اگر بگیرم ناراحت می‌شوم، روز تولد من و شما کیست؟ گفتم: نه... من که نمی‌دانم؛ گفتم: ولی من یادم هست، مگر نگفتید وقتی کسی را دوست داشته باشید تولدش یادتان می‌ماند؟ نمی‌دانم چرا مثل اینکه راستی باور کردم آن روز تولد من است و همه هم روز بارانی از دلم رفت.

از: خیرمه‌ها

اگر مادر بزرگ بشوم!

چه خوب بود ماماها مثل ماماها من
 های قدیم بودند و مادر بزرگ هلم همیشه
 این روزها ماماها صلاً وقت ندارند. وقتی از
 مدرسه برمیگردم ماماها در کار نیست، خوب
 طبیعی است ماماها رفته است سرکار و وقتی
 میاید منزل با کفش و کلاه و پالتو می رود
 نوبت آشپزخانه تا غذا را حاضر کند، وقتی
 حاضر شد، حقیقاً یادش می رود که کلاه گند
 پوست گرگش هنوز روی سرش است و با
 همان وضع میاید سر سفره و وقتی خیالاً
 می شوم، می بینم که با همین سر و وضع رفته
 حمام و چترش را هم روی سرش گرفته
 آنوقت خنده ام می گیرد. غذا که تمام
 شد همانطور با کفش و کلاه روی نیمکت در
 می کشند تا بقول خودش برای بقیه روز بزرگی
 داشته باشد.
 اما من جرأت ندارم با کفش وارد منزل
 بشوم، فوری دادمی زنده کفشتو در آرزونه
 روکتیف می کنی، اگر کفشتم را در آورم



۱۴

می گوید: بدو دما پاتی بیوش جوراب ها تو
 موراخ می کنی، اگر دم پاتی بیوشم می گوید
 "آفتدرق و ترق راه نروسرم را می بری" اگر
 جلوی تلویزیون بنشینم می گوید: چند ر
 شل و ول جلوی تلویزیون مفاقت "اگینند
 شوم و توپ بازی کنم می گوید: خانه جای
 توپ بازی نیست بدو تو حیاط"

وقتی ماماها در آرزو کشیده من حوصله ام
 سر می رود و آهسته می روم بالای سرش
 و بطوری که بیدار نشود می گویم: ماماها...
 ماماها... و ماماها جواب نمی دهد. بعد دوباره
 بلند ترمی گویم: ماماها... ماماها...
 همیشه بر من بازی و... هان و ماماها
 بیکه و عصباتی دلمیزند " دست از سرم بردار
 چرا نمیگذاری یک دقیقه بخوابم از خواب بیلرم
 کردی... هر چه فکر می کنم نمی دانم
 چرا باید عصباتی بشود او هم
 می تواند بیوش خواب بدهد تا بیدار
 نشود! معلوم است که وقتی دلد بزند از
 خواب می پرد.
 از بازی که بر می گردم او ایستاده و منتظر

۱۵

من است. می دانم که می خواهد دوباره
 بیرون برود و آنوقت تا دیر وقت شب بر
 نمی گردد، می گویند خوش بگذرد و او باغ فر
 می گوید چند بار بتو بگویم، تشکیلات رفتن
 خوش گذشتن ندارد. می باید بنشینیم
 و برای تربیت بچه های بیباهی با هم سر
 و کله میزنیم! و من باز سردر نمی آورم، از
 تشکیلات رفتن ماماها و سر و کله زدنش با
 دیگران من چطور تربیت می شوم!
 خوب... باید با این بزرگها ساخت.
 بالاخره درست می شوند من خودم فکرهایش
 را کردم ام...

ولی کاش! قل مادر بزرگها مادر بزرگ
 بودند. مادر بزرگ باید چاق و گوشتلا و سفید
 باشد که وقتی چهار تا نومی نشینند، نبود نوبی
 دامنش نشست. مادر بزرگهای امروز همه
 به فکر خودشان هستند. می به فکر این هستند
 که رژیم بگیرند. چربی زیاد نخورند تا چاق
 نشوند. مادر بزرگی که چاق نباشد بچه
 درد بچه هایش خورد و از آن گذشته دیگر نوبی
 دامن مادر بزرگ نشستن هم فایده ندارد.

پسری پر کول خوک



برای بار سوم ماما پدر را صدا کرد تا در خوردن هب بجان با ما شریک شود. نام مثل همیشه
 دیر آمد و از اینکه صدای پدر را خالی دید خیلی خوشحال شد. آخر زحمت یک معذرت خواهی زیر
 لب و تریز کردن سر قدامی کاری که همه از آن متنفر بودند از روی دوشش برداشته شد. از آنش بد
 او بعلت دیر آمدن سر میز غذا این کار کثیف معمولاً به او داده می شد. اما حال که نام نواسته بود قبل
 از پدر سر میز بیاید اوضاع خیلی فرق می کرد و همه باید مراقب بودیم. چه که کو چکترین پدر رفتاری
 از هر کس او را پیش سر میزها می فرستاد. نه اینکه فکر کنید از سر میزها بدمان می آمد... نه و نه، آه آن
 یو... خیلی بد بود... از آن بدتر ماما، تا وقتی بیرون گذار تلمبه دستی خودمان را دانی شستیم به
 خانه را همان نمی داد. راستش را بخواهید من اوایل از این آب تخی هالذت می بردم تا یک روز...
 تلمبه دستی خیلی خوب بود سوود سته اش می شدم و آن را پائین می بردم بعد به سرعت
 می رفتم زیر دانه آن می نشستم تا آب سر تا پایم را بشوید. صدای جیر جیر تلمبه دستی تا نام
 ریه خود جلب می کرد بلام و افعاد ختر شیرینی است. اشتباه نکنید خواهرم را نمی گویم بلام

۱۷

فصل که بلد نیستند بگویند و تازه خودشان
 هم می نشینند جلوی تلویزیون بر ماه نوک
 تماشا می کنند و ماه ها می خندند! خوش
 بحالشان! فدا کسی آنها دما نمی کند تا
 مجبور شوند بدوند بیرون و بازی کنند.
 روز تولد بچه هلم بجای آنکه زحمتی
 بکشند و شیرینی بپزند و میا و بروره میاندارند
 یک کارت توی پاکت میگذارند و یک اسکناس
 هم لای آن میگذارند و لیست می کنند روی
 کارت هم دو کلمه می نویسند: "تولدت مبارک"
 آنهم به زبان فرنگی! تازه پرا از غلط...
 اگر بعلت بینه آبرویم رفته. حتماً خیال
 می کند خط خودم است و یک نمره صفر
 یمن می دهد. خوب، فایده ندارد در هر چه
 فکر کنم کاری درست نمی شود. فکرهایش
 را کرده ام!

اه! دیدی باز همه نقشه هایم غلط
 از کار در آمد! آخه پسر ها که مادر بزرگ
 نمی شوند!
 قانزه متحده از نرور

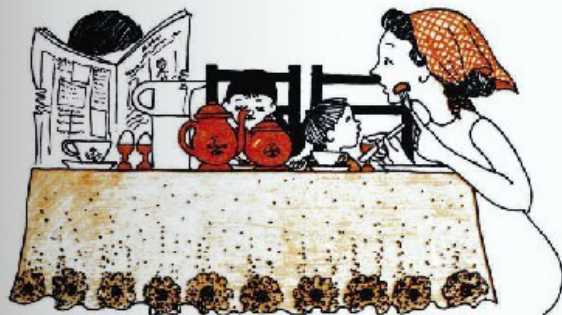


خودم اگر مادر بزرگ بشوم حتماً میگذارم
 خوب چاق و تپل باشم تا بچه ها راحت توی
 بغلم بنشینند. بعد هم هر چه بتوانم قصه
 های تشنگی یاد میگیرم تا برای آنها ترفین
 کنم تشرین می کنم که دیکته ام خوب باشد

۱۹

خوبک مزه ما است، ما با هم خیلی خوب کنار می آییم، مخصوصاً وقتی که می گذارد سوارش شوم. صفا طای بلند مثل جدای تلمبه دستی مایا جدای پلی تا آن سر مزه می رود و بلاسم هر کجا که باشد نشان کنش خودش را می رساند. در ضمن بگویم پلی خواهر کوچکترین است که صدای خیلی نازکی دارد.

در آن صبح پرماجرا بلاسم همین که دید در ته سرازیری کنار تلمبه مقداری آب جمع شده از روی خوشحالی و رضایت خفتری کرد و فوراً خودش را توی آب انداخت. از آنجایی که هیگل بزرگش می گذارست آب پایین برود چیزی نگذشت که آب زیادی در اطرافش جمع شد. بلاسم هفت بچه خوبک داشت که تقریباً یک هفته نشان بود. بچه خوبکا از این طرف به آن طرف می رفتند و صداهای مسخره ای از خودشان در می آوردند. دنبال یکی شان که نزدیک من آمد بودم که پایم لیز خورد و از سوازیری سرخوردم و افتادم توی آب گل آلود و محکم به شکم بزرگ بلاسم خوردم بلاسم فقط



نگاهی به من کرد و چشمهایش را به هم زد. در همان موقع یک بچه خوبک دیگر از آنجا می شد که فوراً گرفتاش. حالا دیگر چهار دست و پا توی آبها دنبال بچه خوبک می کردم. سر تا پایم گل شده بود و حسایی خوش می گذراند که یک دفعه صدای خنده ای به گوشم خورد. گل روی چشمهایم را پاک کردم و سرم را بالا کردم، پسر بچه ای بود که روی نرده های مزه ایستاده بود و به من می خندید. دو تا ز دندانهای جلویی هم افتاده بود. روی بلاسم ایستاده بود تا به بهتر ببینم. اوتومبیلی کنار جاده ای که از مزه ماهی گذشت ایستاده بود. در کنار پسرک آقا و خانمی هم ایستاده بودند که به من لب خندی زدند. آقا دور بیچی در دست داشت و تند تند از من عکس می گرفت. خانم همه اش تکرار می کرد چه بامزه چه جالب... نگاهی به خودم انداختم و خشکم زد به جز یک لایه گل که سر تا پایم را پوشانده بود چیزی نمانده نبود. شطوط می بندم که حتی زیر آن لایه گل را هم دیدند که چند اذخالت سرخ شدم. ولی وقتی پوز خند پسرک به خنده های بلند تبدیل شد دیگر طاقتم سر آمد ختم نشدم و یک مشت گل برداشتم به طرفش پرت کردم درست به هدف خورد آن هم و قوق که زهانش باز بود گول می دگر به شیشه های ماشین خورد که فوراً درهای ماشین را محکم بستند و به سرعت دور شدند. همانطور که عقب ماشین می دیدم پایم لیز خورد و با کله افتادم، تشنه ای لب شدن دندانم بود که بعد از چند روز هم افتاد. یک هفته گذشت تا یاد گرفتم که چطور از فاصله بین دندانهایم یعنی جای دندان خورد شده ام سوت بزنم. ولی خوب من هم نگذاشتم دندان به آن خوبی به هدر نرود. سوار خن کردم به عنوان طلسم دور گردنم انداختم. این را از یک کولی یاد گرفته بودم. آن کولی... ولی بگذارم آن خود داستان دیگری است.

پدر خواندن و نوشتن هم می دانست حتی بلد بود اسمنا هم بکند. صبحها روزنامه میخواند ماما می گفت پدر دوست دارد صفحه اول را آخر از همه بخواند ولی من عقیده داشتم که پدر همیشه از طرف اشتباه می خواند. آن روز هم مثل همیشه سرمیز نشسته بودیم. پدر روزنامه می خواند. طبق معمول اول شروع به خواندن صفحه آخر کرد و صفحه اول رو به ما بود. من سفت مشتقول خوردن تخم سرخ خایم بودم و از ماما خواستم که ظرف شکر را به من بدهد. بدون اینکه سرم را بالا کنم دستم را دراز کردم ولی طرف شکر به دستم نیامد. سرم را که بالا کردم دیدم

و چنگالش به جای ظرف سوسیس روی دست چیل خورد. در آن موقع بود که پلی هم متوجه عکس شد و با اینکه دهانش پر از قهوه بود نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و قهوه بود که از دهانش روی ماهی ریخت. چیل از شدت درد فزاینده زد و دستش را چنان محکم کنار کشید که قوری را انداخت. قهوه داغ روی پای پدر ریخت. من چشمهایم را بستم و پدر فریاد کشید و از جایش برید چشمهایم را که بالا کردم دیدم روزنامه خیس خیس شده بود و روی میز با پای پدر که نمی دانست چه کار کند همان جا ایستاده بود و از شلواریش سش بخار بلند می شد. پلی داشت از زور خنده خفه می شد. چیل مرتب بیخ می کشید و روی زخم دستش را گرفته بود. ماما که هنوز ماتش برده بود نگاهش به شلوار پایا که جوش آورده بود افتاد... آن قدر مسخره بود که حتی ماما هم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. تا هم یک دفعه زد زیر خنده همه به من نگاه می کردند و بلندتر می خندیدند تا بالاخره چیل هم دردش را از یاد برد و شروع به خندیدن کرد. پایا هم از موضوع سردی آورد شروع به خندیدن کرد. من هم نفس را حتی کشیدم ولی خندی روی لبهایم نمایان شد. بالاخره پدر فهمید که همه اینها از من آب می خورد. چون تنهام نبودم که نمی خندیدم و با نگاهش از من پرسید که موضوع از چه قرار است؟ من هم نگاه پرتستانی به ماما کردم ماما فقط گفت "سرفه ای" من در جواب گفتم "...بیرای یک ماه" پایا از اینکه خودم را آفت ز تنیه کردم خیلی تعجب کرد. تام نمی دانست از خوشحالی چه کار کند. من فوراً از جای بلند شدم و روزنامه خیس را از روی میز برداشتم و به سرفه ای رفتم آن را که مطل آشغال انداختم بعد از آن آب تنی کنار تلمبه هیچ وقت به خوبی قبل نبود. خوب دیگر کار هر روز من شده بود. ولی کار روزانه ام در سر غذایم باعث برقرار شدن رابطه بین من و شاهزاده خانم پور نلا شد. شاهزاده خانم پور نلا تین حیوانات سزرعه مقام مخصوصی داشت. حتی یکی از اعضای خانواده به حساب می آمد. کارهایش همه مثل آدمها بود و بیجای پای مانی گذاشت. خوب وقتی یاد می آید که چطور متولد شد زیاد هم تعجب نمی کنم

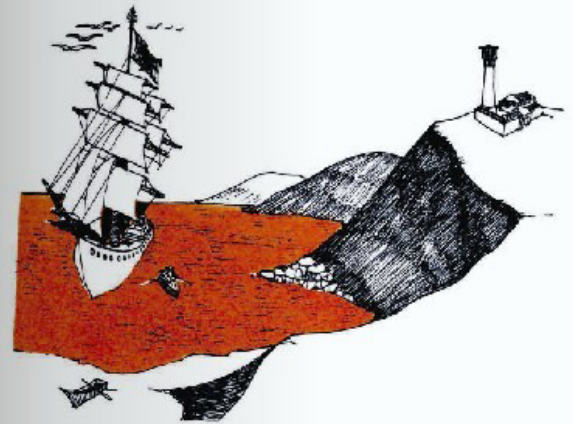


پسری بزرگه تنگ

دهان ماما باز مانده بود و خشکش زده بود. چشمهایش از تعجب گرد شده بود. درست به گریه تمبهای ما تبدیل. ما تبدیل سردسته سرفه های مزه بود. چنگال دست ماما که سوسیس بهش بود در راه رفتن به دهانش همانطور می حرکت مانده بود. نگاه ماما را دنبال کردم تا به عکس روی صفحه اول روزنامه رسیدم... قلبم ریخت لخته ای که درد هاش بود توی گلویم گیر کرد. حتی نفس کشیدن هم برایم مشکل شد توی گوشهایم سوت کشید. مثل آن بود که می خواستم بدمیرم. هر چه بود از دیدن صورت پدر بعد از اینکه آن عکس را می دید خیلی بهتر بود. عکس من در مسابقه ها که منطقه جایزه اول را برده بود و عکسم را در حالی که سر تا پایم گل می بود و روی بلاسم ایستاده بودم در روزنامه چاپ کرده بودند. دلم می خواست سقف اتاق پایش می آمد یا زمین دهان باز می کرد و من را می بلعید. تام چنگالش را به طرف سوسیس برد که نگاهش به آن عکس افتاد

پایان قسمت اول
از: استغنیار پورنارام
ترجمه: هلن بهرام

شکار چیان سر



سالها قبل پسر بچه ای در انگلستان زندگی می کرد به اسم جیمز بروک. او اغلب داستانهایی می شنید از اینکه چطور انگلیسی ها نقاط مختلف دنیا را کشف کرده اند و با خود تصمیم گرفت که او هم روزی بدنیال سر نوشت و اقبال خود به نقاط دور دست دنیا سفر کند.

جیمز سالها کار کرد و پولهایش را جمع کرد. تا اینکه یک روز پولهایش به اندازه ای شد که می توانست یک کشتی کوچک بخرد و اسم آن را «ویلیست گداشت» وقریبا فریشت نیز حاضر شدند لنگر کشتی را کشید و به طرف اقیانوس های دور دست به راه افتاد.

۳۲

و در جنوب ایبانیها و بیدایها، آنها مرتب تاکید می کردند که قبائل مختلفی در این سرزمین وجود دارند، جیمز بروک پرسید: «آیا آنها با هم در صلح و همفرازی زندگی می کنند؟» مردم به یکدیگر نگاه کردند و هیچ نگفتند.

حقیقت این بود که بیشتر مردم آنجا به ارواح بزرگ اعتقاد داشتند و فکری کردن تنهاهای که برای راضی نگه داشتن این ارواح وجود دارد این است که بطور مرتب سر انسان به آنها اهدا کنند در هر دهمده یا مصلحه ای یک خانه ارواح وجود داشت که سر را در آن به نمایش می گذاشتند، و از آنجایی که تعداد این سرها باید مرتباً اضافه می شد همیشه عده زیادی از مردم نبودند که بدنیال یک سر خوب و قابل عرضه در اطراف می گشتند. اغلب شبها صدای آواز و رقص جنگ محلی ها در جنگل می پیچید، و فردای آنشب آنها سوار قایقهای جنگی خود می شدند و به سفر شکار سر می رفتند.

این سفرهای کمانی که در موقع برگشتن هنوز سر خود را بر روی تن داشتند خیلی جالب بود؛ و فی برای آنها که سر خودشان را از دست می دادند اصلاً جالب نبود. با وجود این همه قبول داشتند که این کار لازم است. چون اگر این ارواح به اندازه کافی سر برسد در یافت نمی کردند، مردم ساواک دچار بدبختی و مصیبت می شدند.

چیزی که وضعیت را مشکل تر می کرد این بود که این مردم هرگز سر مردم قبله خود را هدیه نمی بردند، و برای شکار سر به قبائل دیگر حمله می کردند و در نتیجه یک جنگ تمام و کمال در می گرفت.

به همین دلیل بود که مردم کوچینگ در مقابل سؤال جیمز بروک سکوت کردند. و فی آنها نمی توانستند جیمز بروک را گول بزنند. او فوراً متوجه شد که مشکلی در بین است و خیلی زود این مشکل را فهمید «شکار سر»

جیمز بروک قانونی گذاشت که بر طبق آن شکار سر مطلقاً ممنوع بود و اگر می شنیدند که

۳۳

او در حالی که به طرف مشرق می رفت از افریقا و هندوستان گذشت تا اینکه در شهر کوچک خواب رفته ای بنام کوچینگ در بنادر شمالی بورنئو توقف کرد.

کوچینگ در آن موقع در تحت حمایت امپراطوری بوئویی ها بود پادشاه این سرزمین واقعاً در سر بزگی داشت. یک دسته دزد دریایی بی رحم در نزدیکی کوچینگ به قدرت و دزدی مردم آنجا مشغول بودند و از پادشاه بخواهد هیچ کاری ساخته نبود، چون این دزدان خیلی قوی بودند. جیمز بروک درست به موقع وارد کوچینگ شد کشتی او «ویلیست» مجهز به بهترین توپها و تفنگها بود. درست همان چیزی که لازم بود تا درس عبرتی به دزدان دریایی بدهد. همین که جیمز از مشکل پادشاه باخبر شد، ترتیب حمله ای به پایگاه دزدان دریایی داد و آنجا را از بین برد.

پادشاه خیلی خوشحال شد. بنظرش رسید که جیمز بروک همان کسی است که میتواند منطقه کوچینگ را آرام و منظم نگاهدارد. پس تصمیم گرفت که حکومت کوچینگ و تمام مناطق اطراف آنرا به مرد انگلیسی جوان و آگذاز کند. جیمز بروک از این هدیه خیلی خوشحال شد و تصمیم گرفت که سرزمین جدید خود را ساواک بنامد. این اسم رودخانه ای بود که از وسط شهر می گذشت، و به این ترتیب جیمز بروک اولین امیر سفید پوست ساواک شد و آرزوهای جوانی اش به حقیقت پیوست.

ولی امیر تازه وارد اطلاع زیادی درباره این سرزمین نداشت، او نمی دانست که چطور مردمانی در آن زندگی می کنند و چه نوع مشکلاتی دارند و جیمز مردم کوچینگ را جمع کرد و از آنها خواست که در مورد سرزمینش به او اطلاعاتی بدهند. آنها به او گفتند که ساواک سرزمین بسیار قشنگی است. طبیعت وحشی دارد که هنوز کشف نشده است. کوهها و آبشارهای بسیار زیبا و کیلومترها سواحل طلائی دارد. در شهر ها بیشتر مالزیایی ها و چینی ها زندگی می کنند. در جنگلهای شمال کاپانی ها و کینیاپی ها

۳۳

کسی سرش را از دست داد، مردمی را که سر او را بریده بود تنبیه می کرد.

این قانون جدید باعث شد که مردم جنگل خیلی نگران شوند، ارواح به اندازه کافی سر دریافت نمی کردند و حتماً بزودی از خشم ارواح بلایی از آسمان نازل می شد. آنها به افای زیادی کردند و وضع را برای ارواح توضیح دادند و هم چنین قول دادند که به محض آنکه بتوانند برای آنها سر بریده هدیه ببرند.

جیمز بروک امیر خوب و منصفی بود، و سالها بعد هنگام مرگ توانست سرزمین نسبتاً آرامی را به پسر خود چارلز و آگذاز کند. چارلز و مین امیر سفید پوست بود. شکار کردن سر بیست ریج در این قبائل از بین رفت، ولی این نگرانی هرگز در بین مردم از بین نرفت که اگر روزی ارواح متوجه بشوند که دیگر سری دریافت نخواهند کرد چه برون آنها خواهند آورد. مردم هر قبيله همیشه از این می ترسیدند که وارد محوطه قبيله دیگری بشوند. آنها هرگز فکری نکردند که روزی بتوانند در کنار هم به آرامی زندگی کنند.

سالها گذشت، و شکار سر صورت افسانه ای در آمد. بچه های کوچک داستانهایی از رویهای



۳۵

خوش قدیم می شنیدند. از روزگاری که سر بریده فراوان بود، و ارواح هم راهی خوشحال بودند، و مردم هر لحظه انتظار بلائی را نمی کشیدند.

تا این که روزی عده ای غریبه به دیدن مردم جنگل رفتند همه جا شایعه پیچیده بود که آنها برای شکار قلبها آمده اند. مردم خوشحال شدند که ارواح دوباره می توانند هدیه دریافت کنند، ولی خودشان مواظب بودند که زیاد نزدیک این مردم غریبه نروند. روزهای متوالی این شکارچیان قلب رو دخانه چراغ را پیچیدند تا آنکه به سرزمینی رسیدند به اسم گواتا. نهادر آنجا به قبیله ای پیمان رسیدند و خواستند که رئیس قبیله را ببینند.

آن شب رئیس قبیله در حالیکه سرداران جنگلی اش بدور او حلقه زده بودند آمد و از مهمانان خواست که حرفش را بپوشانند و بزنند. مهمانان چون قدری ترسیده بودند، به آرامی شروع به صحبت کردند. ولی هر چه ترس آنها کمتر می شد ایبانی هابیشتر و بیشتر علاقه مند می شدند.

مهمانان داستان مرد بزرگی را گفتند که در کشوری خیلی دور واقع در غروب ماهلواک ظهور کرده و پیامی از روح بزرگ دریافت کرده بود. روح بزرگ به او گفته بود که دیگر احتیاجی به سر بریده ندارد و فقط می خواهد که همه مردم در صلح و مفا با یکدیگر زندگی کنند. ولی شاه آن کشور بعد از شنیدن این پیام، آن مرد بزرگ را دستگیر کرده و به یک زندان خیلی دور در دریای مدیترانه تبعید کرد.

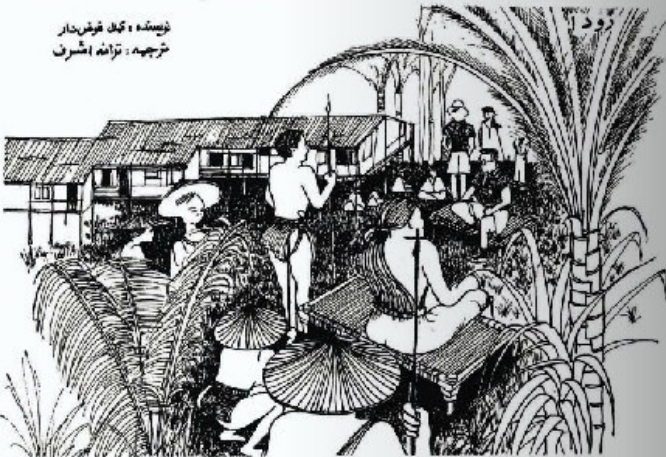
رئیس قبیله فکر کرد که به قدر کافی شنیده است. دستش را بلند کرد و یکی از سردانش را از ستاد شمشیر او را بیاورد. سپس گفت: این پیام خیلی خوبی است. فردا ما برای آزاد کردن آن مرد بزرگ خواهیم رفت.

همه سرداران خوشحال شدند و هورا کشیدند. طبلها را آوردند و همه آماده رقص

جنگ شدند مهمانهای بیچاره گیج شده بودند. به طرف رئیس قبیله دیدند و آهسته توضیح دادند که این مرد بزرگ مرده است و از او خواهش کردند که بنشینند و به بقیه داستان آنها گوش بدهد.

این حرف رئیس قبیله را خیلی ناراحت کرد، و گفت: ولی من دستور حمله را داده ام نمی توانم آنرا لغو کنم. اصلاً شما چرا اینقدر دیر به اینجا آمده اید؟ فکر جالبی به خاطر یکی از مهمانها رسید. آیا می شد که صبح روز بعد همه آنها با هم به سفر بروند، و به جای جنگ این پیام جدید را به همه محله های جنگل برسانند؟ پس تمام شب را خواندند و رقصیدند، و صبح خیلی زود سوار قایقهایشان شدند و برای شکار قلبها رفتند.

و حالا اگر شما هم قدم به هر یک از دهات مارا واک بگذارید. بچه ها با فریاد الله ابهی به استقبال شما می روند. هیچکس دیگر نگران آمدن بدبختی و بلا نیست. همه میدانند که تنها چیزی که روح بزرگ می خواهد اینست که یکدیگر را دوست بداریم. ولی مواظب باشید، اگر به آن اطراف رفتید وارد دهکده اشتباهی نشوید. چون ممکن است سرتان بر باد



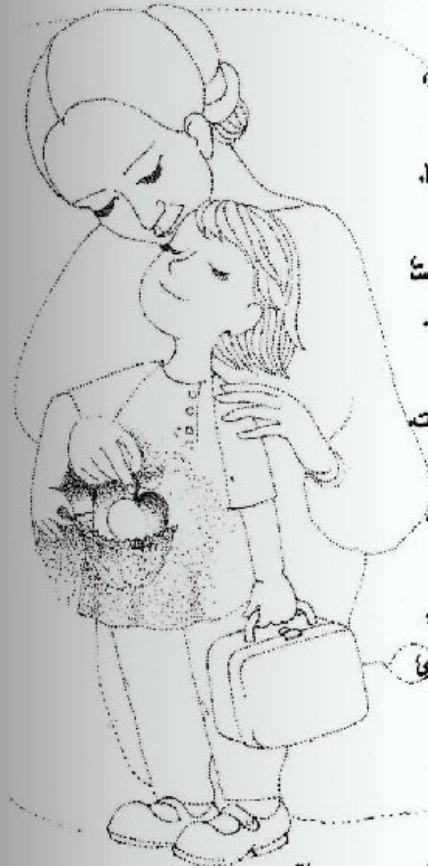
نویسنده: تیکه قرضدار
ترجمه: ترانه اشرف

سب و رجب

صبح آمد سر سفره ما،
شاخه دست مادر،
سب سرخی رها کرد:
جیب من پر شد از روشنی ها.

پشت در، کوجه ناموش و قویاست
خانه دوست، روشن.
دوست من خودش باغ،
دوست من خودش خوی آب است.

هندسه درس خوبیت که گاه،
مثلاً آن صبح پر سبب،
آن معلم که پرسید:
به ای چه حجم بزرگی تو در جیب جاری
مگر چیست؟
گفتم که هسته در گوش آن دوست:
همه اش روشنی است.



بچه های عزیز چه خبر خوش؟

نامهای شما دست به دست برای چه خبر خوش؟ بدست ما رسید است. بهترین نامها برای شرکت در مسابقه است. ولی یک اشکال در اغلب نامه ها وجود دارد و آن اینست که بیشتر نقاشی ها و شعرها با مقاله هایی که فرستاده اید به موضوعهای مسابقه که در دو شماره قبل چاپ شده مربوط نیستند. به همین دلیل حتی اگر نوشته های شما عالی هم باشند نمی توانیم آنها را در مسابقه شرکت بدیم.

هم چنین سوال های زیادی در مورد مسابقه ها بدست ما رسید است. مثلاً این که "موقع پایان مسابقه چه زمانی است؟" یا اینکه "چند نقاشی یا شعر و مقاله می توانیم برای مسابقه بفرستیم؟" یا سوال کرده اید "شرایط مسابقه چگونه است؟" حالا همه شما می دانید که مسابقه ها شروع شده اند و زمان خاتمه آنها بعد از چاپ شماره ششم یعنی آخرین شماره امسال محله است. بنابراین بدون در نظر گرفتن این شماره و رقابت و شماره دیگر وقت باقی است. محدودیتهای هر کس که بتواند نقاشی کند یا بنویسد و یا شعر بگوید شروع می شود و تا سن چهارده سال است. البته برای انتخاب برنده های مسابقه شرکت کنندگان را به گروه های مختلف سنی تقسیم خواهیم کرد. اگر بپرسید حد اکثری که می توانید برای ما بفرستید چند است؟ جواب ما اینست، تصمیم با شماست. از فرستادن هر تعداد نقاشی شعر یا مقاله که می خواهید برای ما خود داری بکنید. ولی کارهایتان باید فقط در مورد موضوع های داده شده و باید نظر گرفتن شرایط مسابقه باشد. شرایط مسابقه در اولین شماره امسال و رقابت توضیح داده شده است برای یادآوری دوباره شماره شماره مراجعه کنید چون در اینجانب می توانیم آنها را فکر کنیم.

حالا ببینیم اخبار خوش چه داریم!

ورقای عزیز اسم من کرامت من در برابر بند زندگی می‌کنم و هشت سال دارم من مجله شماره می‌خوانم و فکر می‌کنم خیلی عالی است، دو برادر دارم که فکر می‌کنند من دیوانه هستم، چون من عاشق چیز خواندن هستم، من بزرگترین بچه خانواده مان هستم و هیچ وقت خواندن ورق را ترک نمی‌کنم. مادر برلند مجله ای برای بچه های بیانی داریم ولی به بزرگی ورق نیست، دوستدار شما کلدوسون،
 • خیلی خوشحالم که تو ورق را دوست داری.

شیرا غزنوی از تجربه می‌نویسد: ورقای عزیز حالت چطور است؟ من در تجربه زندگی می‌کنم و مجله ورق را دوست دارم شیرا غزنوی نه سال ونیم دارد و برای ما شعر قشنگی هم فرستاده است.

نگو فقه و ملاحظت گشتابی از پاکستان در نامه شان مینویسند: "ورقا، تپلی و طوطی خانم عزیز انشاالله که حال شما خوبست شماره اول ورق را در یافت کردیم من و خواهرم از خواندن آن خوشحال شدیم. از دیدن اسم خودمان در مجله خیلی خوشحال شدیم و باعث شد دوباره برای شما نامه بنویسیم، مقاله ای برای شما میفرستیم که امیدواریم خوشتان بیاید... این مقاله داستان صداقت و خدمت جناب کلیم برادر حضرت بهاءالله است و اینکه چطور در ایامیکه حضرت بهاءالله در زندان بودند از خانواده ایشان نگهداری کرده است، امیدواریم که بتوانیم روزی این مقاله چاپ کنیم."

ورقای عزیز اسم من شمیم است من شش سال و نیمه هستم هر دو ماه یکبار مجله زیبای تو را دریافت می‌کنم من قصه های قشنگی را که می‌گویی خیلی دوست دارم، خواهر من شیرین در نوشتن این نامه بمن کمک می‌کند من زبان فارسی را یاد میگیرم ماه نوامبر گذشته با خانواده ام به زیارت ارض اقدس رفتیم من دک کردن در مقام ها و زیارت زندان عکارا خیلی دوست داشتم. در خانه حضرت عبدالبها که محبوب ترین خاندان برای

من است برای همه بهائیهادر تمام دنیا دناکر دم. من کس خانه حضرت عبدالبها را برای شرکت در مسابقه کشیده ام شمیم رضوی - انگلستان

می‌چینمایی مقبل پور، چهار ساله از اوریسای هندوستان به وسیله مادرش می‌نویسد: " مدت زیادی است که می‌خواهم برای تو نامه بنویسم و نقاشی بفرستم ولی مادرم هیچ وقت فرصت ندارد من خودم آنقدر بزرگ نیستم تا بتوانم نامه بنویسم چون تازه در هجده آوریل چهار سال تمام شده است ولی میتوانم بخوبی نامه هارا بپست کنم من می‌خواهم از همه زحمات تو تشکر کنم بخاطر اینکه به ما بچه ها از تمام دنیا خبر می‌رساند تمام شعرهایی که در ورق چاپ می‌شود حفظ کرده ام و امیدوارم بازم شعر چاپ بکنید، یک نقاشی بعنوان هدیه بنویسم این همه برای ما زحمت بکنی میفرستم من همیشه مجله تو را به همسایه هاچنان نشان میدهم برایت آرزوی موفقیت میکنم و تو هم دعا کن که ما بتوانیم مهاجر خوبی باشیم."

نامه دیگری داریم از مبارز آرش اکبری، چهار ساله، از اروگوئه که او هم هنوز نمی‌تواند خودش بنویسد ولی قول می‌دهد که به محض یاد گرفتن بر ایمان نامه بنویسد، آرش هر روز صبح و شب ساجانهای فارسی و اسپانیولی می‌خواند و خواه کوچکش که یکسال دارد به او گوش می‌دهد. او چند نقاشی هم برای مسابقه فرستاده است.

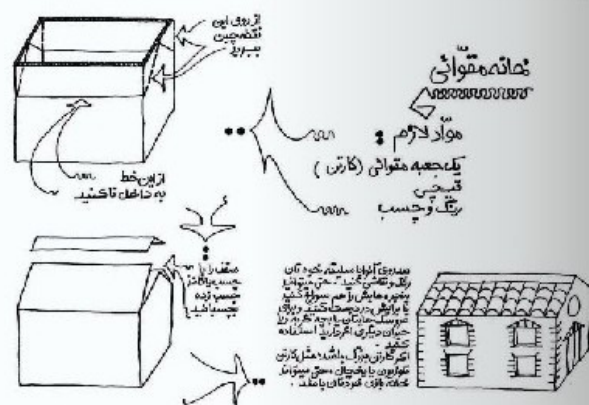
فؤاد ثابت، نه سال و نیمه از کانادا داستانی را که پدرش از حضرت محمدرضا برای او تعریف کرده و او خیلی خوشش آمده برای ما فرستاده است. خیلی از تو متشکرم فؤاد، ما بزودی مقاله ای را راجع به حضرت مسیح چاپ خواهیم کرد و بعد از آن هم مقاله ای درباره حضرت محمدرضا.

توشا اعتماد میزده ساله از برتقال بر ایمان مقاله ای همراه با نقاشی درباره وحدت عالم انسانی فرستاده است. به توشا پیشنهاد می‌کنیم در مورد موضوع های مسابقه

است، ندا نجمی از پاکستان خیلی زحمت کشیده و نام بیچ نفر را برای اشتراک ورق فرستاده است. خیلی متشکریم بدالطفا آدرس آنها را نیز برای ما بفرست. بدیع فرهنگ سه سال نیمه از دلهی هندوستان یک هواپیمای نقاشی کرده و برای ما فرستاده است. همیشه منتظر نامه ها و نقاشی های همه دوستهای عزیزیم هستیم.

خودمان بسازیم

این دفتر یکی از دستاورد ماست با اسم آشوب کویتا از دلهی بر ایمان یک خودمان بسازیم جالب فرستاده است.



هم نقاشی و مقاله بفرستد. فرزاد مطلق آرائی نقاشی برای شرکت در مسابقه فرستاده است. مونا ثانی سیزده ساله از انگلستان شعری در مورد موضوع مسابقه "اگر نامری بودم" بر ایمان فرستاده است.

خانم هدا اندافی معلم درس اخلاق از ساحل عاج بر ایمان نوشته است که بچه ها مجله ما را خیلی دوست دارند و روزهای شنبه آنرا در کلاس می‌خوانند.

ندا سمعی هفت ساله از گونور هندوستان داستان کوتاهی همراه با نقاشی برای مسابقه فرستاده است.

جنید را چندانی یازده ساله از گونور هندوستان داستان کوتاهی در مورد "پدربزرگوار" برای مسابقه فرستاده است.

نیو مند خرمی هفت سال و نیمه از دلهی هندوستان داستان کوتاهی برای مسابقه فرستاده است.

از سانتامونیکا - امریکا از طرف بچه های بهائیان سانتامونیکا کارت بسیار زیبایی که توسط خودشان نقاشی شده است بدست ما رسید. استدل آن نوشته شده است "با صمیمانه ترین آرزوهای بچه های بهائیان در هندوستان"

بیژن خادم پنج ساله از استرالیا نقاشی مقام علی را برای شرکت در مسابقه برای فرستاده است. راهیب چوهران از روتگ هندوستان کارت تبریک بسیار قشنگی درست کرده و فرستاده است که می‌نویسد "به ورقای عزیزم برای تبریک عید رضوان" پیامی هم برای ورقادار که:

"خبر خوب اینست که خدا تو را دوست دارد" نسیم میثاقیان دوازده ساله از گونور هندوستان نقاشی مادر بزرگش را که بخاطر بیانی بودن زنده اش شده است، برای شرکت در مسابقه فرستاده است. کوروش روحی زادگان یازده ساله از استرالیا یک شعر برای مسابقه فرستاده